

فصل نهم

معامله، قبول درخواست، رازدار

- نمی دونم هری... آرتور الان باید وزارتخونه باشه.
صورت هری در هم رفت، با خود فکر کرد کاش در وزارتخانه می ماند تا آقای ویزلی بیاید.
او همین چند دقیقه قبل رسیده بود و بعد از کمی فکر کردن میخواست تا آقای ویزلی را ببیند باید فکری برمیداشت.
- خوب من میرم به اونجا... باید حتماً به آقای ویزلی همین الان چیزی رو بگم.
و به سمت در به راه افتاد.
- هری صبر کن ما هم با تو می آیم.
- نه هرمیون اینکار لازم نیست، من زود برمی گردم... فقط تو مالفوی با من بیا... تکلیف تو باید اونجا معلوم بشه.
- واسه چی؟
- نمی خوام اونا دیگه بدنبال تو باشن...
هری برای دوستانش سری تکان داد و بعد به همراه مالفوی خارج شدند. سریع آپارات کردند و جلوی وزارتخانه ظاهر شدند.
- بریم...
به درون باجه تلفن رفتند. هری به درخواست مالفوی فقط خودش را معرفی کرد و مالفوی را فقط یک همراه نامید.
نشانهها را هم درون جیبش گذاشت...
چه چیزهای مسخره ای بودند.
آسانسور پایین رفت و آنها به درون سالن وزارتخانه قدم گذاشتند.
اینبار با دقت اطرافش را نگریست...
حوضچه ای را که دوسال پیش از بین رفته بود را مشاهده کرد که دوباره نصبش کرده اند.
مستقیماً به سمت میزی که در کنار راهرو قرار داشت رفت... مردی که آنجا نشسته بود سخت مشغول خواندن روزنامه پیام امروز بود.
- ما می خواهیم آقای ویزلی رو ببینیم...
مرد بدون آنکه سرش را بلند کند گفت:

- چوبدستی هاتونو بدین لطفاً.
هری نگاهی به او انداخت که هنوز غرق در خواندن مطالب روزنامه بود.
- ببینم این چه چیز جالبی داره؟
- درمورد حمله های اخیره... در ضمن چوبدستی هاتون لطفاً.
- متاسفم نمی تونم چوبدستی خودم رو به شما بدم.
مرد به سرعت از جایش پرید و چوبدستی خودش را بلند کرد. اما به محض آنکه چشمش به هری افتاد چوبش را پایین آورد.
- شما این آقای پاتر؟
هری یک ابرویش را بالا برد و به این نگهبان گیج نگاهی انداخت.
- صبر کنین من باید وزیر رو مطلع کنم...
- من با وزیر شما هیچ حرفی ندارم.
- اما جناب وزیر به ما دستور دادن که هر وقت شما اومدین اینجا مستقیماً ببریمتون پیش ایشون.
هری صدایش را بلند کرد:
- آقای محترم من به دیدن وزیر شما هیچ علاقه ای ندارم...
صدای بلندش توجه افرادی که آنجا بودند را به خود جلب کرده بود.
- اما؟
- متوجه نشدین؟ من دوست ندارم وزیر رو ببی...
صدای بلندی گفت:
- چه خبر شده جیمی؟
مرد سریع مرتب ایستاد و گفت:
- اصلاً خودشون تشریف آوردن.
هری نگاهی انداخت و توانست آقای ویزلی را به همراه اسکریمجور و کینگزلی ببیند.
به سمت آنها رفت و گفت:
- سلام آقای ویزلی و شما کینگزلی...
هری به اسکریمجور سلام نکرده بود و طوری رفتار کرده بود گویی که او آنجا نیست.
آقای ویزلی که سریع اینرا فهمیده بود گفت:
- بچه ها دنبالم بیاین...
همه به سمت اتاق آقای ویزلی به راه افتادند. زمانیکه وارد شدند آقای ویزلی آنها را به نشستن دعوت کرد.

- خوب هری چی می خوای؟
- من باید با شما صحبت کنم... همین الان.
- خوب من گوش میکنم.
- هری نگاهی به اسکریمجور کرد و گفت:
- در مورد یک کاری هستش و نیز مشکل مالفوی.
- اسکریمجور جا خورد به دراکو نگاهی کرد و گفت:
- تو پسر لوسیوس مالفوی هستی؟
- دراکو با لحن سرد و خسته ای جواب داد:
- چرا!
- تو اینجا چی کار میکنی؟... من تو رو به جرم همکاری در قتل دامبلدور دستگیر میکنم.
- چوبش را به سمت مالفوی گرفت تا او را خلع سلاح کند. که هری به سرعت در میان آن دو قرار گرفت.
- این چه کاریه هری... برو کنار.
- اسکریمجور از حرکت هری تعجب کرده بود.
- شما اجازه ندارین اونو بازداشت کنین... فهمیدین؟
- ببین هری من حوصله جر و بحث ندارم... اون یک مرگخواره و همین الان باید بره به آزکابان.
- هری به آقای ویزلی نگاهی کرد و او در جواب فقط سرش را اندکی تکان داد.
- ببین... شما باز هم دارین اشتباه می کنین. من قبلاً هم به شما در چند مورد تذکر داده بودم...
- مالفوی دیگه مرگخوار نیست چون به سمت ما برگشته.
- و تو از کجا اینقدر مطمئنی؟
- من دلایل خودمو دارم... اون کارایی واسه ما انجام داده که در صورت نبودش معبوم نبود که ما به این زودی ها موفق بشیم.
- و اونا چه کارایی بودن؟
- متاسفم این کارا کاملاً خصوصیه.
- ببین هری تو می خوای باز هم از ما دوری کنی؟ نمی خوای به ما چیزی بگی؟
- نه! چون شما به هیچ کدوم از حرفاتون عمل نکردین... شما هنوز استن شانپایک رو مرگخوار میدونین در حالیکه باید تا حالا فهمیده باشین مرگخوا واقعی کیه... همین امروز صبح ۳ تا از اونا رو اینجا آوردیم... شما فقط جلوی کارای ما سنگ اندازی می کنین.
- چه سنگ اندازی ای؟

- یادتون نرفته که؟ همین چند ماه پیش بود که روزنامه ها در مورد اختلاف شما با دامبلدور می نوشتن... شما فقط می خواین از کارای ما سر در بیارین و من اینو نمی خوام.
- در مورد دامبلدور هری باید بگم که اون به هیچ عنوان با ما همکاری نمی کرد...
- چرا باید این کار رو می کرد؟ این شما بودین که باید به گفته های اون عمل می کردین. اسکریمجور عصبانی شده بود.
- ببین هری اون فقط یک فرد عادی در برابر وزارتخونه بود.
- صورت هری از خشم قرمز شده بود.
- اگه جرات دارین یک بار دیگه راجع به دامبلدور اینجوری حرف بزنین. شما انگشت کوچیکه اونم نمش شین.
- کاملاً مشخص بود که اسکریمجور از حرف هری جاخورده بود. بنابراین سعی در آرام کردن جو کرد:
- ببین هری... اینا رو ولش کن! تو به ما دبگو که می خوای چی کار کنی من هم در عوض چند تا از بهترین آرورها رو در اختیار می ذارم.
- من از شما آرور و نگهبان نمی خوام دوست دارم آزاد باشم... به شما پیشنهاد میکنم تا استن رو آزاد کنین... اونوقت منم یکی از اطلاعاتی که دارم به شما میدم... چطوره؟ در مقابل هر درخواست من شما هم یک چیزی می فهمین. قبوله؟
- اسکریمجور به فکر فرو رفت. مشخص بود که در زیر آن صورت بی احساس افکار فراوانی در حال مرور شدن می باشند.
- باشه من شرط تو رو قبول میکنم.
- اول دوست دارم که استن آزاد بشه... من اولین مورد رو به شما میگم... ولی تایید میکنم که اگه بخواین زیر قولتون بزنین دیگه به هیچ عنوان با شما کاری ندارم... فکر کنم خوب میدونین که جایگاهتون در خطره؟
- اسکریمجور موافقت خود را با تکان دادن سر اعلام کرد.
- خوب اول اینکه شما بهتره یک سری به روستای لیتل هنگلتون بزنین.
- چرا؟
- دارم توضیح میدم... قبرستون اونجا کاملاً در هم ریخته، این نشون میده که ولدمورت همه اجساد رو بیرون آورده و تا همین الان حتماً اونا رو به اینفری تبدیل کرده... در ضمن قصر ریدل رو خوب بگردین چون اونجا زمانی مقر قرار مرگخواران بوده و احتمالاً سرنخ هایی اونجا هست.
- هری مکث کرد. اسکریمجور گفت:

- خوب؟

- همین.

- چی؟

- نکنه انتظار دارین همه چیزو بهتون بگم... یا اینکه نکنه می خواین بگین این اطلاعات رو از قبل داشتن؟

- نه... نه هری. منظورم این نبود...

- خوب یک چیز دیگه هم هست... در مورد ۳ مرگخواری که صبح به اینجا آوردیم. شما اونا رو شناسایی کردین؟

- آره... یکی شون « متیو جنکینز » بود که اون مُرده... یکی دیگه « آلفرد مولینا » یکی از مهمترین مرگخوارا بوده که گزارشات قتل ههای اون همه جا پیچیده... اون یکی هم هنوز نتونستیم بفهمیم کیه ممکنه آرتور بتونه به ما کمک کنه البته اون هنوز مرگخوار سوم رو ندیده...

- خوب سومی رو من به شما معرفی میکنم... " پیتر پتی گرو " ملقب به ورمتیل... اون کسی بود که شما سیریوس بلک رو به جرم قتل اون بازداشت کردین... در واقع همه اون جنایت زیر سر همین پتی گرو بوده... اون به ولدمورت کمک کرد تا برگرده بنابراین میتونین یک مقدار اطلاعات لازم ازش بیرون بکشین... در ضمن اون یک جانورنمای ثبت نشده است که میتونه به یک موش تبدیل بشه پس حواستون بهش باشه... اون خیلی آب زیر کاهه... ولی همونقدر هم ترسو... در مقابل این گفته ها من ۲ تا خواهش از شما داشتم... ببینین گفتم خواهش نه درخواست خوب؟

- گوش میدم هری.

- من میخوامم که کاری کنین که هاگوارتز باز بمونه... اونجا تنها جاییه که امنیت کافی داره و در ضمن اگه اونجا بسته بشه ولدمورت خیلی راحت می تونه به اونجا دست پیدا کنه...

- اینکار دست من نیست هری ولی با شورا صحبت میکنم تا اونجا رو باز بذارن... و درخواست دوم؟

- میخوامم دستور بدین که از سیریوس بلک رفع اتهام بشه... چرا تو اینقدر به انجام اینکار اصرار داری؟

- چون اولاً اون صمیمی ترین دوست پدر و مادرم بود و دوم اینکه اون پدر خوانده من هم بود. اسکریمجور برای لحظاتی سخت به هری خیره شد.

- این کار رو من برات خودم انجام میدم... ولی در مورد مدرسه همونطور که گفتم با شورا صحبت می کنم.

- متشکرم...

- هری بازم حاضر نیستی به ما بگی که با دامبلدور کجا بودی یا اینکه اون به تو چی می گفته؟

- در این مورد نه... ولی اگه مورد دیگه ای بود که لازم بود وزارتخونه از اون باخبر بشه حتماً بهتون اطلاع میدم...

- و در مورد درخواستی که من از تو داشتم... در مورد همکاری با وزارتخونه؟
هری مکثی کرد و گفت:

- من از وزارتخونه راضی نیستم... اون زمانیکه باید به حرف من گوش می دادن این کار رو نکردن... اما با تموم این حرفا اگه شما سر قولایی که دادین باشین من با شما همکاری می کنم.
- این خیلی خوبه... مطمئن باش که ایندفعه دیگه پشیمون نمی شی... در مورد گفته هاتم می تونی رو من حساب کنی.

به دراکو اشاره کرد.

- و اینم بگم که دراکو به ما پیوسته پس بهتره دیگه دست از سر اون بردارین.
اسکریمجور سری تکان داد و بعد از اتاق بیرون رفت.

" خوب هری وزیر که اجازه حرف زدن به ما نداد... تو میتونی بگی چی میخواستی به من بگی؟ "
هری لبخندی زد و گفت:

- درواقع خمبن حرفایی رو که گفتم. الانم دیگه کاری ندارم و میخوام برگردم.

- باشه... پس بیا از شومینه وزارتخونه استفاده کن... تا مستقیماً تو بارو حاضر شی.
و دو پسر را به سمت شومینه بزرگ دفترش راهنمایی کرد.

کنار شومینه ظرفی از پودر پرواز قرار داشت.

آقای ویزلی چوبش را به سمت شومینه گرفت و لحظه ای بعد آتشی زیبا درون آن می سوخت.

ابتدا دراکو رفت و بعد از او نیز هری در آتش شومینه غیب شد.

زمانیکه از آتش خانه ویزلی ها به بیرون پرت شد مالی ویزلی را دید که مشغول کار در آشپزخانه بود و دراکو نیز خود را می تکاند...

- سلام هری... آرتور رو دیدی؟

- سلام خانوم ویزلی... آره! بچه ها کجان؟

- تو اتاقاشون... فقط کدوم اتاق نمی دونم.

هری به همراه دراکو به سمت اتاق رون حرکت کرد... او مطمئن بود که همه آنها در آنجا جمع هستند.

قبل از آنکه در بزند در باز شد و دست رون او را به داخل کشید. در اکو نیز بدنبال او به داخل آمد.

- چه خبرته رون؟

- تا الان کجا بودی؟

- پیش بابات...
- چی کار میکردی؟
- درخواست میکردم و اطلاعات می دادم.
- در چه موردی؟
- در مورد ولدمورت و درخواست در مورد باز موندن هاگوارتز.
- مگه تو میخوای برگردی؟
- هیچ معلوم نیست ولی شماها برمیگردین.
- اصلاً حرفشم نزن.
- اگه اینکار رو نکنین... میدونین که قبل از اینکه بخواین منو پیش خودتون نگه دارین دیگه پشتون نیستم.
- اما هری... هاگوارتز بدون تو؟
- آره بدون من... چه عیبی داره؟
- هیچکدام جوابی ندادند... در عوض بعد از چند دقیقه به درخواست هری همه شان مشغول کارت بازی انفجاری شدند که تا ظهر طول کشید...
- موقع ناهار بود که خانم ویزلی آنها را برای خوردن غذا فراخواند.
- در حال خوردن بودند که کسی در را زد.
- کیه؟
- منم مالی... مینروا.
- بگو ببینم آخرین ماموریت تو واسه دامبلدور چی بود؟
- مینروا جوابی به آهستگی داد که بچه ها متوجه نشدند.
- زمانیکه وارد آشپزخانه شد با دانش آموزان خود مواجه شد که مشغول خوردن ناهارشان بودند.
- همه آنها با دیدن مک گونگال به او سلام کردند.
- سلام بچه ها...
- خمب مینروا چه خبری داری؟
- مک گونگال که به نظر بسیار خوشحال می رسید گفت:
- این خبر بیشتر واسه اینهاست!
- و به هری و دوستانش اشاره کرد.
- هرمیون پرسید:
- و اون چیه پرفسور؟

- باید بگم که شورا امروز با ما تماس گرفت و گفت که بنا به درخواست روفوس اسکریمچور و برخی افراد هاگوارتز باز می مونه...

- چه خوب!

این فریاد شادی هرمیون بود... هری فهمید که اسکریمچور به اولین قولش عمل کرده است. در ادامه هرمیون پرسید:

- پرفسور ببخشید الان مدیر مدرسه کی هست... معلوم شده؟

مک گونگال سینه ای جلو داد و گفت:

- من به عنوان مدیر جدید مدرسه انتخاب شدم.

هری اولین کسی بود که به او تبریک گفت:

- این خیلی خوبه پرفسور تبریک میگم.

- متشکرم پاتر!

اما با این وجود مک گونگال در چهره اش تا حدودی ناراحتی وجود داشت. او نمی توانست تصور

کند که جانشینی برای دامبلدور است... حداقل نه به این زودی.

- مینروا بشین تا واسه تو هم ناهار بکشم.

پرفسور مک گونگال با تعارف این درخواست را قبول کرد و کنار جینی نشست. اولین گفته اش بعد

از نشستن این بود:

- شماها که بر میگردین؟

هری به بقیه بچه ها نگاه کرد و گفت:

- اینا بله پرفسور ولی من معلوم نیست که برگردم.

کاملاً مشخص بود که مک گونگال جا خورده است:

- چرا پاتر؟

- آخه یک سری کارایی هست که باید انجام بدم... که فکر نمی کنم اگه بخوام برگردم به مدرسه

بتونم به اونا برسم.

- و اونا چیه؟

- متاسفم پرفسور! اینا رو نمی تونم بگم...

- به دامبلدور مربوط میشه؟

هری با سر تایید کرد.

- ببین هری تو به مدرسه برگرد... حالا که اونجا باز شده اگه تو نیای خیلی ها هم نمیان... تا

اونجایی که من میدونم تو در حال حاضر از لحاظ شجاعت واسه گرفندور به یک نماد تبدیل

شدی... تا اونجایی که من در جریانم افراد زیادی نبودن که در این سن و سال کارایی به خطرناکی تو انجام بدن واسه همین اگه تو به مدرسه برنگردی بقیه چی فکر میکنن؟ به این فکر کردی اگه تو برنگردی دوستات و بقیه همشاگردیهات هم ممکنه تعداد بسیاری شون نیان؟

- میدونم پرفسور... همه اینا رو خودم میدونم.

- پس چی؟ اگه میدونی...

چقدر حرفای مک گونگال شبیه اسلاگهورن بود.

- ... پس چرا نمی خوای برگردی؟ تو میدونی که دامبلدور چقدر دوست داشت تا تو مدرسه ات رو تموم کنی؟

هری سری تکان داد...

- ببین هری اگه برگردی من به تو این مجوز رو میدم که هر وقت لازم بود از مدرسه خارج بشی... حتی میتونم به تومثل سرپرستها اختیاراتی بدم... چطوره؟

- این خیلی خوبه... اما؟

جینی گفت:

- هری قبول کن... تو میتونی آزاد باشی... با بودن پرفسور تو... رون حرف جینی را قطع کرد:

- هری بیا برگرد رفیق... اونجا ما با همیم و این خودش کلیه... تو که نمی خوای بعد از ۶ سال گروه سه نفره ما از هم پاشه... مک گونگال ادامه داد:

- پاتر تو الان خودت میتونی واسه خودت تصمیم بگیری و کسی نمی تونه به انجام کاری مجبور کنه... تو در هاگوارتز از این بیرون چیزای بیشتری یاد میگیری... مکانهای بیشتری واسه تمرین در اختیار داری و کسانی که میتونن تو رو راهنمایی کنن... رون گفت:

- هری ببین تو اگه برنگردی منم برنمیگردم...

خانم ویزلی نگاهی به رون انداخت اما چیزی نگفت... در صورتش ناراحتی موج میزد. او میدانست که نمی تواند برای پسرش دیگر تعیین تکلیف کند چون او نیز به سن قانونی رسیده بود.

هری به سرعت متوجه حالت چهره خانم ویزلی شد.

آیا او باید زحمات و محبتهای مادرانه خانم ویزلی را نادیده میگرفت؟ او اینقدر نمک شناس بود؟ آیا باید درخواست پرفسور مک گونگال را رد میکرد؟ یا خواسته دامبلدور را؟ مسلماً او اگر هر چیزی را در نظر نمی گرفت نادیده گرفتن درخواست دامبلدور برای او غیرممکن بود.

- باشه پرفسور من برمیگر...

جمله اش هنوز تمام نشده بود که هرمیون و جینی جیگی از خوشحالی کشیدند... رون محکم به پشتش زد که باعث شد تا سرش تا چند سانتیمتری سطح میز پایین برود... مالفوی لبخندی زد و مک گونگال گفت:

- خوشحالم که این تصمیم رو گرفتی... پس یادتون نره که سر موعد مقرر تو مدرسه باشین. همه سرشان را تکان دادند و بعد مشغول خوردن شدند. چهار روز از این اتفاق گذشته بود که برای آنها نامه ای آمد. نامه ها را که برداشتند معلوم شد که از طرف هاگوارتز است. هری نامه اش را باز کرد:

جناب آقای پاتر

به عرض شما میرسانیم که مدرسه علوم و فنون جادوگری هاگوارتز باز مانده است. شما در تاریخ ۱ سپتامبر می بایست در ایستگاه کینگز کراس برای آمدن به هاگوارتز آماده باشید.

لیست کتابهای درسی شما به شرح زیر است:

معجونهای شگفت انگیز و تاثیر آنها.....سامانتا کینگ

موجودات هولناک جادویی..... آنتوان هانت

تغییر شکل پیشرفته..... استیو بندیت

طلسمهای غیر عادی.....ژانت. جی سمپسون

.....

هری بقیه درسها را رها کرد. او بیشتر دوست داشت بداند که چه کسی استاد درس دفاع در برابر جادوی سیاه است. اما با دیدن جمله پایی صفحه اخمهایش در هم رفت:

درس دفاع در برابر جادوی سیاه به علت نداشتن استاد تا اطلاع ثانوی برگزار نمی

شود.

لازم به ذکر است که دروس یاد شده همه اجباری می باشد.

هوراس اسلاگهورن

معاون مدرسه علوم و فنون جادوگری

هاگوارتز

به بچه ها نگاهی انداخت.

هرمیون گفت:

- مثل اینکه امسال جادوی سیاه تدریس نمیشه.

رون جواب داد:

- امکان نداره بالاخره یکی پیدا میشه.

هری برای اینکه مسیر صحبتشان را تغییر دهد گفت:

- فهمیدین معاون مدرسه کی شده؟

رون تایید کرد:

- آره... اسلاگهورن.

- و این نشون میده که اون تو مدرسه موندگار شده.

روز بعد آنها همه با هم برای خرید به کوچه دیاگون رفتند... آقا و خانم ویزلی به همراه تانکس و

بیبل نیز آنها را همراهی میکردند.

آنها بعد از آنکه همه وسایل لازم را تهیه کردند بنا به پیشنهاد هری به مغازه فرد و جرج رفتند.

ویرترین مغازه آنها پر بود از انواع لوازم اختراعی خودشان.

همه با هم وارد شدند. آقا و خان ویزلی به همراه تانکس و بیبل آنها را ترک کرده بودند زیرا کارهایی

داشتند که میخواستند زودتر آنها را انجام دهند.

درون مغازه کسی به جز لی جوردن دوست صمیمی دوقلوها نبود.

- سلام لی!!

لی توجهش به آنها جلب شد.

- وای... سلام هری... تویی؟ تو چطوری رون؟ شما دخترا حالتون خوبه؟

لی برای لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- این اینجا چی کار میکنه؟

هری سریع گفت:

- لی! اون با ما هستش... موردی نداره.

لی یک ابرویش را از تعجب بالا برد.

- ... حالا دوقلوها کجان؟

- یک دقیقه صبر کنین... فرد، جرج! شما کجایی؟

در پشت پیشخوان مغازه باز شد و فرد و جرج بیرون آمدند.

- سلام چطورین؟

- شنیدم اومدین خرید مدرسه؟ چه خوب شد که هاگوارتز باز شد.
فرد با خوشحالی اینرا گفته بود.
- چی دارین؟
این هرمیون بود که اینرا پرسیده بود.
همه تعجب کردند و بیشتر از همه فرد و جرج.
جرج با تعجب گفت:
- درست شنیدم هرمیون تو پرسیدی ما چی داریم؟
فرد گفت:
- یعنی سرپرست هام از این کارا میکنن؟... چه جالب.
هرمیون خندید و گفت:
- مسخره بازی در نیارین شاید ازتون خرید کردم... نگفتین چی دارین؟
فرد و جرج به هم نگاهی کردند و بعد فرد گفت:
- جرج تو به اینا چیزای جدیدمون رو نشون بده منم با هری کار دارم.
و به هری اشاره کرد تا دنبالش برود و سپس هر دو وارد اتاق پشتی شدند که در واقع انبار آنها بود.
- خوب چیکار داری؟
- ببین هری ما یک سری اجناس جدید داریم... میخواستم تو هم ببینی شاید خوشت بیاد.
هری لبخندی زد و گفت:
- خوب حالا چی دارین؟
- بیا اینجا!
فرد جعبه ای را از قفسه ای برداشت و گفت:
- اینا یک سری آینه هستن... آینه هایی که تو میتونی هرکی رو دلت بخواد البته از نزدیکان و دوستانت قیافه اشون رو این تو ببینی و متوجه بشی که حالشون خوبه یا نه.
- جالبه... چقدر شبیه این آینه های دوطرفه است. میدونی که؟ از اونا داری؟
- منظورت همون آینه هایی هستش که اگه یکی شو خودت داشته باشی یکیش رو هم یک نفر دیگه با هم ارتباط برقرار کنین؟
- آره.
- خوب پس بیا اینجا.
هری به سمت قفسه دیگری رفت.
فرد از درون جعبه ای بسته کوچکی بیرون آورد و گفت:

- اینا همون آینه ها هستن.
- هری آنرا گرفت و گفت:
- من اینو میخوام.
- خوب باشه... حالا بیا اینارو ببین.
- یکدست لباس به هری نشان داد.
- ... یادته بهت گفته بودیم داریم از این مُدل لباسا تولید میکنیم و ضمناً یک مُدل ناقص اونو که در مقابل بعضی طلسمای مقاوم بود بهت دادیم؟
- خوب آره.
- این مُدل کامل شده اونه... الان دیگه میتونه هر طلسمی رو به جز طلسم مرگ و کروسیو برگردونه... ما سعی کردیم تا اون در مقابل خیلی از طلسمای ناشناخته هم مقاوم کنیم که فکر کنم تا حد امکان این کار انجام شده اما اگه یک وقت یک طلسم ناشناخته روش اثر گذاشت...
- فهمیدم... خیلی جالبه.
- حالا یک چیز خیلی کوچولو و جالب نشونت میدم.
- و از درون جیبش حلقه طلایی رنگ زیبایی در آورد.
- و اونوقت این چی کار میکنه؟
- واسه کساییه که عاشق هم هستن.
- و چشمکی به هری زد.
- تو میتونی احساس خودت رو نسبت به کسی که دوستش داری توسط این حلقه کوچولو بفهمی.
- هروقت این رو دستت کنی خود به خود اسم کسی که دوستش داری روش حک میشه... تو با این می تونی از وضعیت اون با خبر بشی... بفهمی که حالش چطوره... تو رو دوست داره یا نه... و هزار تا کار دیگه که همین ریزه میزه می تونه انجام بده.
- هری چیزی نگفت.
- خوب حالا چی میخوای؟
- فقط همین آینه ها رو...
- باشه پس یکدقیقه صبر کن.
- فرد رفت و یکدست لباس به همراه دو حلقه و دو آینه کوچک و یک بسته از آینه های دوطرفه درون بسته ای گذاشت و به دست هری داد.
- بفرمایین...
- من فقط گفتم...

- میدونم! بگیر.

- پس بگو پولش چقدر میشه؟

- حرفش رو هم نزن... ما از تو پول نمی گیریم.

- اگه اینا رو پولش رو نگیری نمی برمشون.

- تو خیلی بی جا میکنی! ببین هری ما هیچوقت محبت تو رو فراموش نمی کنیم... تو باعث شدی تا ما بتونیم این کار رو واسه خودمون دست و پا کنیم و به اینجا برسیم... تو اگه همه این مغازه رو خالی هم بکنی ما از تو چیزی نمی گیریم.

هری نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و گفت:

- ازتون ممنونم.

- این ماییم که باید از تو تشکر کنیم هری.

سپس هر دو از انبار خارج شدند و به نزد بقیه رفتند.

هری از هرمیون پرسید که چه خریده است و او نیز پلاستیکی به او نشان داد که در آن یک جوهر دو بسته جوهر وجود داشت که به هر رنگی که میخواستی در می آمد و چند برگ کاغذ پوستی که قادر بودند نوشته هایشان را از دید دیگران پنهان کنند و تا زمانیکه رمزشان را نمی گفتی نوشته هایشان را فاش نمی کردند... به علاوه چند لوله کاغذ پوستی که اشتباهات نوشته شده بر رویشان را بنا بر شکل جمله و مطلب تصحیح می کردند.

رون یک بسته از وسایل آتش بازی مخصوص و ساخت مغازه جادویی ویزلی ها که کار خود فرد و جرج بود گرفته بود. جینی دفتری گرفته بود که هر اندازه در آن مینوشتی پُر نمیشد. مالفوی نیز یکدست از لباسهایی را که فرد و جرج قبلاً کلاه هایش را ساخته بودند و باعث می شد تا سر آدم غیب شود گرفته بود که برای مدتی طولانی کاربرد داشت.

فرد و جرج اینبار به خاطر اعتماد هری به دراکو جنس خود را به او می فروختند.

خریدهایشان را انجام دادند و از مغازه بیرون رفتند که نگاه هری به مغازه بسته اولیوندرافتاد، وقتی که وارد مغزه شده بود حواسش نبود و این را متوجه نشده بود...

جرج را صدا زد و از او درباره اولیوندر سوال کرد.

- نه ما خبری نداریم!

اما فرد میان صحبت آن دو پرید و گفت:

- صبر کن جرج... چند شب پیش که ما هم خونه بودیم یادته؟ همون شب که مودی و لوپین تو اتاق صحبت می کردن؟ هری اونا داشتن در مورد اولیوندر بحث می کردن... اونا می گفتن که اولیوندر نمرده چون هنوز جسدش پیدا نشده و اینکه اسمشونبر می خواد از اون استفاده بکنه.

- چه استفاده ای؟

- نمی دونیم ولی حدس می زنیم هر چی هست در مورد چوبدستیه.
حال هری فهمیده بود... ولدمرت حتماً از اولیوندر خواسته بود تا واسش یک چوب جادوی جدید بسازه که در مقابل چوبدستی هری بتونه عمل کنه.
هری از آنها خداحافظی کرد و همراه بقیه به بارو رفتند...

فقط یک روز دیگر برای رفتن به هاگوارتز باقی مانده بود.
بچه ها در تمام رزو سعی می کردند تا به هر شکل ممکن خود را سرگرم کنند و به یک شکلی آن روز را سپری کنند...

شب هنگام که بقیه بچه ها در خواب بودند هری بیدار مانده بود تا با آقای ویزلی صحبت کند. او می خواست در مورد بعضی مسائل که در جامعه جادوگری اتفاق افتاده بود ولی اخبارش به بیرون درز پیدا نکرده بود صحبت کند... بیل نیز آن شب در آنجا مانده بود و پیش هری و پدرش نشست بود...

آنها گرم صحبت بودند که ناگهان شعله های آتش شومینه زبانه کشید و سر مینروا مک گونگال در میان آن به چشم می خورد. در نگاهش نوعی هراس و ترس بود.
آقای ویزلی سریع جلویش خم شد...

- آرتور فقط عجله کن... میدان گریمولد شماره ۱۲... به اونجا حمله شده... من دارم میرم اونجا.
آقای ویزلی به سرعت از جایش پرید و دست کرد و مشتتی از پودر پروازی که در کنار شومینه قرار داشت برداشت...

- هری برو به مالی بگو چی شده ما باید بریم... زود باش بیل!

- منم با شما میام.

- نه هری تو. هیچ جا نمی آی...

- اونجا خونه منه...

آقای ویزلی نتوانست چیزی بگوید و فقط سرش را به علامت موافقت و اینکه نمی داند چه کند تکان داد...

هر سه نفر مشتتی پودر پرواز برداشتند و به ترتیب در آتش ریختند و مقصد خود را اعلام کردند.

- میدان گریمولد... شماره ۱۲.

زمانیکه از شومینه خانه گریمولد بیرون آمد با صحنه عجیبی رو به رو شد... جنگ عجیب در گرفته بود.

۱۳ مرگخوار با ۱۰ نفر از اعضای محفل درگیر شده بودند که با آمدن هری و آقای ویزلی و بیل تعداد برابر شد.

چوبش را به سرعت تکانی داد و افسونی را روانه اولین مرگخواری که در دسترسش قرار داشت کرد... افسون از کنار مرگخوار گذشت و اینکار سبب شد تا بقیه مرگخواران متوجه او شوند... یکی از مرگخواران به سمت هری افسونی را فرستاد که از کنارش رد شد... مرگخوار فرصت پیدا نکرد تا افسون دیگری بفرستد زیرا کینگزلی شکلبولت که در حال مبارزه با مرگخوار دیگری بود برای لحظه ای خودش را از دست او رها کرد و طلسمی را به سمت مرگخواری که به هری حمله کرده بود فرستاد... مرگخوار از جایش کنده شد و به شدت به دیوار پشت سرش برخورد کرد... هری چرخید و طلسمی را فرستاد که مرگخواری که در مقابلش قرار داشت آنرا سریع دفع کرد... و طلسمی را به سوی او روانه کرد که هری فرصت نکرد آنرا دفع کند و فقط اندکی از جلوی طلسم خود را کنار کشید اما با این حال خراش عمیقی بر روی گونه اش به وجود آمد... آه لعنتی...

چوبدستی اش را به سمت مرگخوار گرفت و وردی را زمزمه کرد... ام طلسمش به راحتی دفع شد. مرگخوار گویا فقط می خواست با او بازی کند... زیرا تمامی طلسمهای او را به راحتی منحرف می کرد و در قبال آن ضربات سختی به او وارد می ساخت... صورت هری در چند جا زخمهای بدی برداشته بود و دست چپش نیز خونریزی داشت و این درد آن را چند برابر می کرد زیرا هنوز سوختگی دستش خوب نشده بود... قسمتی از موهای سرش نیز سوخته بود و در چند جا لباسش نیز پاره شده بود اما تنها آسیبی که او توانسته بود به مرگخوار بزند این بود که ردای او را از وسط شکافته بود.

هری به شدت نفس نفس میزد... این برای او مبارزه بدی بود زیرا ضربات سختی از حریفش خورده بود.

- سکتوم سمپرا!

مرگخوار به موقع از جلوی طلسم کنار رفت و گفت:

- از طلسمای سوروس استفاده می کنی؟

- کروسیو.

مرگخوار خیلی سریع و برای بار دوم از جلوی طلسم هری کنار رفت:

- پاتر تو بچه تر از اونی هستی که بخوای با من مبارزه کنی.

صدای دیگری گفت:

- با من چطور؟

لوپین بود که خود را از دست حریفش آزاد کرده بود و اینرا گفته بود.

مرگخوار به سرعت به سمت لوپین چرخید و طلسمی را روانه او ساخت.

اینبار لوپین بود که به راحتی طلسم را کنار زد و در مقابل طلسم سختی را روانه مرگخوار کرد.

- حریف خوبی هستی؟

- اینو می دونم...

طلسم دیگری را فرستاد که به دست مرگخوار برخورد کرد و خراش بزرگ و عمیقی را روی آن

ایجاد کرد.

لبخند بر لبان لوپین بود...

- حالا فکر کنم تو بچه تر از اونیه که بخوای مقابل من طاقت بیاری.

طلسم بعدی لوپین کار مرگخوار را یک سره کرد و او را نیز بیهوش بر زمین انداخت...

- هری تو بهتره بر گردی...

- نه! هنوز می تونم اینجا ایستم.

در همان لحظه اتفاق جالبی که بیشتر شبیه یک معجزه بود و جنگ را به طرف محفلی ها سنگینتر

کرد اتفاق افتاد... هاگرید با آن هیکل عظیمش از در وارد شد... او که ابتدا از موضوع خبر نداشت از

دیدن صحنه رو به رویش بهت زده شد اما صدای مودی او را به خود آورد...

- بجنب... مگه نمی بینی؟

لحن خشمگین مودی هاگرید را متوجه ساخت و او نیز خشمگین به طرف مرگخواران یورش برد...

اولین مرگخوار با ضربه مشت هاگرید که بر سرش خورد بر زمین افتاد و دیگر برنخواست... دومین

نفر نیز لحظاتی در میان زمین و هوا سیر کرد و بعد از در به بیرون پرت شد... وجود هاگرید در آن

لحظه یک موهبت بود... خون نیمه غولی او و هیکل عظیمی که داشت اکثر افسونها را بر

میگرداند...

حالا تعداد مرگخواران به ۵ نفر در مقابل ۸ نفر رسیده بود... که از حال رفتن یک سیاه پوش دیگر

تعداد مرگخواران را کمتر نیز کرد... و آنها تصمیم به عقب نشینی گرفتند و به همین منظور در یک

لحظه تمامی آنها فرار را برقرار ترجیح دادند...

زمانیکه مرگخواران فرار کردند محفلی ها نفسی به راحتی کشیدند... تعدادی بر روی زمین نشستند و

چند نفر نیز به بررسی افرادی که بر زمین افتاده بودند پرداختند... از محفلی ها ۳ نفر مُرده بودند و ۲

نفر نیز بیهوش شده بودند...

از مرگخواران نیز تمامی کسانی که به نوعی در برابر حملات هاگرید قرار گرفته بودند کشته شده بودند و چند نفرشان نیز بیهوش بر زمین افتاده بودند.

هری از لوپین پرسید:

- اونا چطوری اینجا رو پیدا کردن؟

- یا اسنیپ بهشون گفته یا ما رو تعقیب کردن...

مک گونگال زمانیکه هری را دید وحشت کرد زیرا وضعیت او از افرادی که زنده مانده بودند خیلی بدتر بود.

- تو چرا اینجا اومدی؟

- واسه اینکه اینجا خونه منه.

جواب هری مک گونگال را ساکت کرد.

هری بار دیگر سوال کرد:

- پرفسور مگه اینجا افسون دفاعی نداره؟

- چرا هری ولی تو واسه اینجا رازداری انتخاب نکردی... فکر کنم واسه همین بود که اونا تونستن اینجا رو پیدا کنن.

مودی گفت:

- پاتر تو باید سریعتر یک رازدار انتخاب کنی.

هری فکری کرد و بعد گفت:

- من پرفسور لوپین رو انتخاب می کنم.

لوپین پرسید:

- هری تو واسه این کار به من اعتماد کافی داری؟

- این چه حرفیه پرفسور؟

- آخه اینجا افراد بهتر از من هستن... مثل مدآی و مینروا...

اما جواب هری یکی بود:

- نه!!

- انتخاب خوبیه پاتر... این نشون میده تو چقدر به ریموس علاقه داری... من در این مورد باهات موافقم.

هری به همراه آقای ویزلی و بیل به خانه برگشت... در حالیکه ریموس لوپین اکنون رازدار خانه او بود.

صدای مالی ویزلی آنها را از جا پراند...

- کجا بودین؟... می دونین من چقدر نگران شدم؟...

وحشت چهره خانم ویزلی را فرا گرفت...

- ... هری چه بلایی سرت اومده؟

وضعیت جسمانی هری هر بیننده ای را به وحشت می انداخت... به خصوص صورتش که جای زخمهای عمیق و بعضاً بزرگی بر روی صورتش بود... که کمی به صورت مودی شباهت پیدا کرده بود...

- وحشت نکن مالی... ما واسه کمک به محفل رفته بودیم... هری هم حالش خوبه.

خانم ویزلی با نگرانی هری را فرستاد به حمام تا خودش را از شر خون های خشک شده بر بدنش رها سازد و بعد از آقای ویزلی جریان را پرسید.

- آخه شما چطور اجازه دادین تا اون بیاد؟

- ما اجازه ندادیم... اون گفت خونه خودش و اومد.

خانم ویزلی کمی آرامتر شد اما هنوز نگران بود...

- اما وضعیت اون خیلی بده. مخصوصاً دستش اون باید سریعتر بره سنت مانگو.

- نه مالی! سنت مانگو واسه اون خطرناکه. وقتی رفت هاگوارتز میره پیش مادام پامفری... اون حتماً میتونه حالش رو خوب کنه.

- امیدوارم...

فردای آنروز هری با صدای جیغ بلندی از خواب پرید.

جینی و رون و هرمیون بالای سرش ایستاده بودند...

هرمیون سریع پرسید:

- چرا اینجوری شدی؟

- چه جوری؟

- صورتت رو میگم...

- هری ملحفه را کنار زد و خواست که بلند شود که چشم دوستانش به زخم دست او افتاد.

رون ادامه داد:

- و زخم دستت... اینا یعنی چی؟

هری به آرامی و مختصر جریان دیشب را برای آنها تعریف کرد.

رون سرش داد کشید:

- مگه قرار نبود تو بدون ما جایی نری؟

- من نمی خواستم برم... ولی اون موقعیت اضطراری بود. وقت هم نداشتم پیام شما رو بیدار کنم. هیچکدام دیگه چیزی نگفتند.

- حالا مگه صورت من چه طور شده؟

جینی آینه ای به دستش داد تا او خود را در آن ببیند.

صورتش به شکل اسفباری از ریخت افتاده بود... زخمهای فراوان صورتش که بعضی ها بزرگ هم بودند صورت او را خط خطی کرده بودند... علاوه بر این ورم کنار زخمها و قرمزی آنها صورت او را به شکل عجیبی ترسناک کرده بود.

- خوبه... خیلی خوبه... اینجوری باعث میشه تا بعضی ها دائما صورت منو لمس نکن... و نگاهی به جینی کرد.

- حقته هری پاتر تا یکی بزخم تو اون صورتت تا خودت بگی...

- بگم چی؟

جینی جواب نداد.

هرمیون بحث را عوض کرد:

- بهتره بریم وسایلمون رو جمع کنیم چون تا چند وقت دیگه باید بریم به ایستگاه.

هر کس به سر وقت وسایل خودش رفت... هری و رون نیز در اتاق خودشان ماندند و مشغول مرتب کردن وسایلشان و جمع آوری آنها شدند.

زمانیکه آخرین تکه از وسایلشان را جمع کردند صدای خانم ویزلی را شنیدند که آنها را صدا می زد تا برای رفتن حاضر شوند.

به سرعت پایین رفتند و وسایلشان را در ماشینی که آقای ویزلی از وزارتخانه گرفته بود گذاشتند... برای همراهی آنها مدآی، تانکس و لوپین، بیل و چارلی نیز آمده بودند... هرکس درون یکی از دو اتومبیل که برای بردن آنها آمده بود نشست و به مقصد ایستگاه کینگز کراس به راه افتادند...

Wolverine

lordhotzar@yahoo.com

---:◊« ===== »◊:---

کلیه ی حقوق این نوشته محفوظ و متعلق به نویسنده ی اثر و وبلاگ ناشر آن می باشد.

www.albusandharry.mihanblog.com

---:◊« ===== »◊:---